

«سه گانه صلح»

The Trilogy of Peace

نویسنده و تنظیم گر:

ایوب اقاخانی

شخصیتها: (به ترتیب حضور)

۱ - نینو مورو ، ۲۲ ساله Nino Moro

۲ - کنت پیریزو کوف ، ۳۰ ساله Count Pierre Bezukhov

۳ - دیوید رورک ، ۳۰ سال David Rourke

۴ - نعیم ، ۲۱ ساله

و

گوینده

به نام یگانه هنرمند

(دشتی وسیع در روسیه - صدای سوز باد و زوزه گاه و بیگاه
گرگها از بسیار دور - صدای چند تک تیر و رگبار مسلسلها
چند دقیقه یک بار، از دور شنیده می شود - صدای گوینده
شنیده می شود که در متن این آمبیانس صوتی، گزاره می-
کند):

گوینده - «ژانویه ۱۹۴۳ - استپهای یخ زده روسیه.»

(«نینو مورو» سرباز ایتالیایی گوشه‌ای، کنار یک تپه افتاده و
از سرما به خود می‌لرزد - او تلاش دارد به زور نامه‌ای
بنویسد.)

نینو - (به کندی می‌نویسد.) «الزا» ی عزیز (مکت) نه «الزای عزیز» نه! (خط می‌زند و دوباره می-
نویسد.) «الزا»، شاید تعجب کنی که برایت چند خطی می‌نویسم. حدس می‌زنم..... سال نو را نخواهم
دید فکر می‌کنم تو هنوز بخاطر سگی که از خیابان گرفتم ناراحت باشی؛ همینطور سیگار! اعتراف
می‌کنم در این سرمای کشنده، هیچ چیز نمی‌تواند به اندازه یک نخ سیگار مرگ را برایت آسان
..... کند دلم برای «رُم» و محلّه «سن لورنزو» تنگ می‌شود. این را می‌دانم امیدوارم وقتی
جسد مرا پیدا کردند البته اگر پیدا کردند، نگاهی به داخل این کتاب بیندازند. مجبورم نامه‌ات را
لای «جنگ و صلح» بگذارم. اینجا باد و سرما بیداد می‌کند. من اینجا همیشه به دنبال
گوشه‌ای امن گشته‌ام تا کتاب بخونم و «رم» را تو را و «ورانو» را، همان سگ را می‌گویم، فراموش
کنم اما امنیتی در کار نیست . اینک من در محاصره پشته اجسادى ... زنده-
ام و می‌نویسم که همگی زیر پالتوهایشان پیراهن مشکی فاشیستها را به تن دارند
می‌دانم که از این موضوع هم ناراحتی و.....»

(صدای گامهای کند مردی روی برف و یخ و اجساد، «نینو»ی کرخت
شده را متوقف می‌کند - گامها به او نزدیک می‌شوند و می‌ایستند؛
نزدیک.)

نینو - تو کی هستی؟

بزوکوف - (مکث) به روسیه خوش آمدی.

نینو - تو..... کی هستی؟

بزوکوف - مهمه؟

نینو - آره ... اومدی نجاتم بدی؟

بزوکوف - نجاتت بدم؟ از چی؟

نینو - از مرگ سردمه.

بزوکوف - هه. (چند تک گام) سردته؟ پس سردته!

نینو - دارم یخ می‌زنم

بزوکوف - مثل اینها؟

(صدای دور چند تک تیرا! - سوز باد!)

نینو -

بزوکوف - اینجا چیکار می‌کنی؟

نینو - از سربازای «سی‌اف‌آی‌آر» هستم اعزامی از رُم.

بزوکوف - پس از پیراهن مشکی های فاشیست موسولینی هستی. نه؟

نینو - اوهوم ولی من فاشیست نیستم.

بزوکوف - (چند تک گام) اما آستین پیراهن مشکیت دیده می‌شه!

نینو - من خودم قاطی اونها شدم.

بزوکوف – عجب!

نینو – راست می‌گم من من فقط می‌خواستم از خونه فرار کنم همین.

بزوکوف – چرا؟

نینو – تو کی هستی؟

بزوکوف – منو نمی‌شناسی؟

نینو – به نظرم خیلی آشنا می‌آی.

بزوکوف – (خنده‌ای متین و کوتاه) مطمئن بودم که می‌شناسی.

نینو – تو این یخبندون چه جوری با این فراگ می‌گردی؟ سردت نیست؟

بزوکوف – نه! اصلاً!

نینو – راست می‌گی؟

بزوکوف – کافیه خودت مقایسه کنی تا جوابتو بگیری!

نینو – چطور ممکنه؟

بزوکوف – نگفتی چرا از خانه فرار کردی؟

نینو – بخاطر مادرم «الزا» .

بزوکوف – نمی‌فهمم.

نینو – من پنج سالم بود که پدرم، دائم الخمر شد و مُرد. عین پدرش! منو مادرم بزرگ کرده

..... خیلی سخت اینو... می‌دونم سال پیش فهمیدم مادرم از وقتی

خیاطی‌ایرو که توش کار می‌کرد، فاشیستها منفجر کردن، داره (فرو می‌خورد).

بزوکوف – ادامه بده «نینو»!

سه‌گانه صلح

نینو - تو اسم منو از کجا می‌دونی؟

بزوکوف - (تأکید می‌کند) ادامه بده.

نینو - شاید نخواهم ادامه بدم.

بزوکوف - (مکث - سکوت - چند تک تیر دور) در این صورت من می‌رم مزاحمت نمی‌شم. (چند تک گام)

نینو - (سریع - کرخت) نه. وایستا!

بزوکوف - (می‌ایستد)

نینو - برگرد!

بزوکوف - (چند تک گام - برمی‌گردد.) چی شد؟

نینو - می‌گم درواقع نمی‌دونم ... از کجا پول میاره الان ... یه بچه شش ماهه داره ... می‌گه از

سر راه برداشتم، اما ... صورتش خیلی شبیه خودش، اما چشاش روشنه عین آلمانها.

بور هم هست.

بزوکوف - که اینطور.

نینو - منم مدرسه رو ترک کردم ... با وجود حساسیتی که داشت از بیرون یه سگ خیابونی رو

آوردم ... خونه. سیگار کشیدم. دزدی کردم کیف‌زنی آخر از همهم عضو فاشیستهای پیرهن

مشکی شدم و داوطلبانه به روسیه اعزام شدم تا تو جبهه آلمانها بجنگم.

بزوکوف - چرا اینجا؟

نینو - آخه هم از خونه دوره و ... هم من عاشق «تولستوی» ام.

بزوکوف - اما نمی‌دونستی استپهای روسیه در این فصل چه جهنمی‌ان! جهنم یخ زده!

نینو -

سه‌گانه صلح

بزوکوف - بعد از سقوط جبهه «دُن»، به همت «ملت شوراه‌ها» نوبت فروپاشی نیروهای اعزامی ایتالیا رسیده.

نینو - می‌خوام تحویل سال رو ببینم.

بزوکوف - به گمانم تمام این جسدهایی که دور تو رو گرفتن، دوست داشتن، تحویل سال رو ببینن.

نینو - کمک کن زنده بمونم.

بزوکوف - (بی اعتناء به حرف «نینو») وقتی مادرت باردار بود، متوجه نشده بودی؟

نینو - نه! چرا ... ولی خیلی سعی کرد ... چیزی نفهمم ... حالش بد بود کمی چاق شده بود ولی می‌گفت مال بیکاربه. بعدش من یه اردوی مدرسه‌ای رفتم؛ حدود بیست و پنج روز وقتی برگشتم یه بچه، گوشه‌خونه بود حال مادرم هم بهتر بود ... البته بچه خیلی ریزه میزه‌س. خیلی ریزه‌تر از بچه‌های دیگه!

بزوکوف - هیچوقت حدست رو به مادرت نگفتی؟

نینو - هیچوقت!

بزوکوف -

نینو - کمک کن!

بزوکوف - چرا فکر می‌کنی اینکارو می‌کنم؟

نینو - تو باید کمک کنی

بزوکوف - (مکث - می‌خندد) میان دوستانم یک نظامی عالی رتبه می‌شناختم که معتقد بود، اشراف، آریستوکراتها، اگر خیانت، جنایت و فساد نکنند، مجرمند! طبقات پایین خیانت و جنایت نباید بکنند و خرده بورژواهای نوکیسه اینکارهارو بکنند یا نه فرقی نمی‌کنه! (مکث - تغییر لحن می‌دهد - درخود) من یک اشرافیم هرچند حالم از خودم به هم می‌خوره.

نینو - حرفات برام آشنا ... ست.

بزوکوف - تو منو می‌شناسی «نینو مورو».

نینو - من سر سردمه.

بزوکوف - آرزوت رو به من بگو.

نینو - (بیخودانه) سر ... دمه.

بزوکوف - بگو!

نینو - دلم می‌خواد تحویل ... سال رو بینم همینطور مادرمو «ورانو» رو و اون بچه‌رو من نمی‌خوا م بمیرم زوده بیست‌ودو سالمه ...

(بزوکوف چند گامی در سکوت، به کندی، فاصله می‌گیرد - می-

ایستد.)

بزوکوف - (کمی بلند) جنگ هنوز ادامه داره پسر. آرزوهای تو، در جنگ، برآورده نمی‌شن. اینجا هیچ کس زنده نمی‌مونه. همه یخ می‌زنند. بی کفن و دفن، در همین استپ رها می‌شن. در جبهه بالتیک، ارتش سرخ، بعد از هفده ماه محاصره، لنینگراد رو آزاد می‌کنه. ساعت چهارده و چهل و شش دقیقه روز دوم فوریه، در جبهه استالینگراد تکلیف موقت جنگ معلوم می‌شه. این آینده‌ایه که باید بدونی. روسیه به جنگ خو کرده. حمله «ناپلئون» یادت هست؟

نینو - (تنها در حال احتضار، نفس نفس می‌زند)

بزوکوف - فقط یک آرزوت برآورده شده پسر. این اتفاق افتاده.

نینو -

بزوکوف - امروز دوم ژانویه‌س. ۱۹۴۳ از دیروز شروع شده ... و تو ... دیدی.

نینو - (نفس نفس قطع می‌شود)

بزوکوف - صدامو می‌شنوی؟

نینو -

بزوکوف - (در حال دورشدن) سال نو مبارک «نینو»!

(صدای دور رگباری کوتاه - گامهای «بزوکوف» در صدای سوز باد گم می‌شوند - موسیقی؛ در فروکش موسیقی، داخل یک هواپیمای بمب افکن هستیم که در حال پرواز است. «دیوید روک» خلبان آن، با دستگاههای مختلف کابین، مشغول کار است.)

دیوید - از CF۴، از CF۴ به مرکز. دارم به نقطه مورد نظر نزدیک می‌شم. اگه موردی هست لطفاً گزارش کنید.

(صدای گوینده شنیده می‌شود که در متن این آمبیانس صوتی، گزاره می‌کند: - این صدا می‌تواند جایگزین پاسخ مرکز عملیاتی به «دیوید» تلقی شده، از بی‌سیم پخش شود!)

گوینده - «ژانویه ۱۹۶۳ - بر فراز آسمان ویتنام.»

(دیوید حال خوشی ندارد - کلافه است و نفسهایش سنگین.)

دیوید - (نفس نفس زنان) خدایا خدایا لعنت!

(کلاهش را کلافه و سریع در می‌آورد و کف کابین می‌اندازد - ناگهان صدای «بزوکوف» از نزدیک شنیده می‌شود.)

بزوکوف - اینکارو نکن! خطرناکه!

دیوید - (ترسیده، جا می‌خورد) ها؟ تو!

بزوکوف - کلاهتو درنیار! خطرناکه!

دیوید - (عصبی) تو کی هستی؟

بزوکوف - مهمه؟

دیوید - اگه همین الان اعلام هویت نکنی کاری می کنم که

بزوکوف - انقدر سخت نگیر آقا. من مزاحمت نمی شم.

دیوید - من تنها، تو این بمب افکن نشستیم.

بزوکوف - می دونم.

دیوید -

بزوکوف - تو منو می شناسی «دیوید روک».

صدای گیرنده - (می تواند توسط گوینده اجرا شود) دیوید دیوید مشکلی پیش اومده؟

دیوید -

بزوکوف -

صدای گیرنده - از مرکز به CF۴! دیوید با توام! مشکلی پیش اومده؟

دیوید - (مکت - گلویی صاف می کند - آرام) نه! نه مشکلی نیست. تا چند دقیقه دیگه بارمو خالی می کنم.

بزوکوف - منظورت بمب خوشه‌ایه؟ بارت اینه؟

دیوید -

بزوکوف - چرا با من حرف نمی زنی؟

دیوید - چی باید بگم؟

بزوکوف - منو شناختی؟ نه؟

دیوید - گمونم آره. من این روزها حالم خوب نیست.

بزوکوف - (می خندد) من هیچوقت حالم خوب نبوده. باورت می شه؟

دیوید - یادمه.

بزوکوف - خودتو بگذاری جای من «دیوید». پدر اشرافیت، دائم‌الخمربشه و جلوی چشمهای تو بمیره؛ بفهمی که هرگز با مادرت ازدواج نکرده؛ «آندره‌ی» همیشه به من می‌گفت، «برای خودت کسی باش!»؛ «به این فکرها چیره شو!» سؤال اصلی همینه. این «کسی بودن» چه جورى اتفاق می‌افته؟

دیوید -

بزوکوف - شاید در مورد تو با ول کردن این بمب خوشه‌ای رو سر ویتنامی‌ها تحقق پیدا کنه.

دیوید - نمی‌خوام در این مورد حرف بزنم.

بزوکوف - من بعد از پدرم فرد بزرگی شدم. وارث ثروتی هنگفت و موقعیتی بزرگ؛ اما هر روز صبح بیدار که می‌شدم حالم از خودم به هم می‌خورد؛ چون به یاد می‌آورم که شب پیش چه کارهایی کردم. بعد به خودم می‌گفتم: «امروز یک روز دیگه‌س! می‌شه تغییر کرد!» اگه سردردم خیلی شدید بود، می‌گفتم: «امروز باید پا در راهی بگذاری که مقصدش تبدیل شدن به یک قدیسه!» بعد نمی‌دونم چه جورى سر از کلپ در می‌آوردم و محو تماشای بازی ورق می‌شدم. برای خودم یک لیوان آب معدنی سفارش می‌دادم تا به همه و به خودم ثابت کنم چقدر می‌تونم مقابل وسوسه‌هام بایستم. اما ناگهان سر و کله یه نفر پیدا می‌شد که می‌گفت: «یه گیلان و دکا، مهمون من باش!» و صبح روز بعد، سرم بیشتر درد می‌کرد و جیبهام خالی‌تر شده بودن! ومن می‌خواستم برای خودم کسی باشم. این توصیه «آندره-ی» دوست نظامی من بود.

دیوید - اینهارو چرا برای من می‌گی؟

بزوکوف - چون منم برای اینکه کسی باشم عازم جنگ شدم. جنگ با «ناپلئون بناپارت!» (می‌خندد - بلند و کشدار) تو هم برای همین خلبان این بمب افکنی. مگه نه؟

دیوید - نه!

بزوکوف - (آهی می‌کشد) من دلم می‌خواد بفهمم مردها و زنها وقتی به هم دیگه می‌گن: «دوستت دارم!» چه حسّی بهشون دست می‌ده! شاید اینجوری احساس می‌کنن کسی‌ان!

دیوید - (جاخورده) انگار درباره من همه چیز رومی دونی!

بزوکوف - خودت بگی جذابتر نیست؟

دیوید - اگه می‌دونی چه فرقی به حالت می‌کنه؟

بزوکوف - من همه چیزرو نمی‌دونم اشتباه نکن!

دیوید - (ناگهان - بلند) از ویتنامی‌ها متنفرم!

بزوکوف - آرام باش «دیوید»!

دیوید - لعنت به همه‌شون!

بزوکوف - فکر می‌کنی کسی هم که این اواخر «کندی» رو کشت، همین نظررو داشت؟

دیوید - به من مربوط نیست اون حرومزاده‌ای که تو دالاس به «کندی» شلیک کرد چه نظر کوفتی داشت،

فقط اینو می‌دونم که ویتنامی‌های کثافت، همه‌شون به درد زیر خاک می‌خورن. می‌شنوی؟

بزوکوف - کاملاً شفاف و واضح «دیوید»! ادامه بده!

دیوید - یکی به اسم «هوشی سان» از همین ویتنامی‌ها

بزوکوف - خب؟

دیوید - جالبه که کثافت هم اسم رئیس جمهور ویتنام شمالیه؛ «هوشی مین»!

بزوکوف - مهم نیست. ادامه بده.

دیوید - من به ارتش ملحق شدم. نامزدم البته هنوز نامزد نکرده بودیم وقتی رفت اسمش «جنیفر»

بود؛ یعنی «جنیفر» هست! رفت پاریس. برای درس خوندن رفت که «ادبیات تطبیقی» یا یه همچین

کوفتی بخونه

بزوکوف - خوبه!

سه‌گانه صلح

دیوید - (آرام) اصلاً هم خوب نیست. از هم دور شدیم. من تو تعلیمات و اون تو پاریس وسط معركة ادبیات! وسط یه مشت عوضی که با ادبیات برای خودشون غرغره آخر شب درست می‌کنن و دندوناشونو جلا می‌دن.

بزوکوف - خودت هم که با ادبیات میونهت بد نیست.

دیوید - من فقط «تولستوی» رو دوست دارم. بیشتر از اونم چیزی نمی‌فهمم.

بزوکوف - باز هم «جنگ و صلح» همراهته. نه؟ حتی اینجا!

دیوید - (متعجب) تو از کجا می‌دونی؟!

بزوکوف - چرا با خودت آوردی؟

دیوید -

بزوکوف - فکر می‌کنی ممکنه برنگردی. نه؟

دیوید -

بزوکوف - نامه‌های «جنیفر» هم همراهته. می‌دونم.

دیوید - می‌شه خفه شی؟

بزوکوف - (نفسی می‌کشد) ادامه بده! داشتی از «جنیفر» می‌گفتی.

دیوید - یکی از همکلاسیهات، یه ویتنامی کثافت به اسم «هوشی سان» بود گوش زد

بزوکوف - مطمئنم گوش زد؟

دیوید - البته که مطمئنم! «جنیفر» منو دوست داشت.

بزوکوف - عشق یه حادثه‌س «دیوید». بی‌خبر و بی‌رحم. هه! «آندره‌ی» زمانی که به جنگ با «ناپلئون» می‌رفت

درباره عشق با من خیلی حرف زد. (می‌خندد) بامزه بود. از من پرسید: «فکر می‌کنی من چرا به جنگ

سه‌گانه صلح

می‌رم؟ چون به روسیه علاقمندم؟ چون دوست دارم بعد از جنگ افتخارات بزرگی نصیب کشورم شده باشه؟ چون معتمد «ناپلئون» یه هیولاست؟» من فکر می‌کردم دلیلش همین‌ها باشه ولی اون (فرو می‌خورد).

دیوید - می‌شه انقدر مهمل نگی «پیر»!

بزوکوف - (مکت - لبخند) پس واقعاً منو شناختی!

دیوید - از هواپیمای من برو بیرون!

بزوکوف - چی؟

دیوید - (بلند) بیرون! من به جایی که می‌خواستم رسیدم. حالا باید بارمو خالی کنم.

بزوکوف - فرض کن این بمب خوشه‌ای میلیونها قربانی بگیره؛ فرض کن «هوشی سان» هم تو این بمباران بمیره؛ تو به خواستهات می‌رسی؟

دیوید - بیرون!

بزوکوف - (مکت) به کارت برس «دیوید»! در طول شش ماه آینده ویتنام قراره، سه هزار و شصت و بیست و یک بار بمباران بشه. تو نه اولیشی و نه آخریش! اما فکر می‌کنم افتخارت این باشه که بمب تحویل سالشون رو تو به ویتنامی‌ها می‌دی. سال نو مبارک «دیوید»! خدانگهدار!

دیوید - صبر کن!

بزوکوف - چیه؟

دیوید - دلیل «آندره‌ی» برای جنگ چی بود؟

بزوکوف - خودت، به یاد نمیاری؟

دیوید - نه.

سه‌گانه صلح

بزوکوف - زنش! اون با زیباترین زن مسکو ازدواج کرده بود و نمی‌تونست این مسئله رو تحمل کنه. با رفتن به جبهه از زن زیبای خودش و مسائل پیرامونش فرار کرد.

دیوید - یعنی تو می‌گی که

بزوکوف -

دیوید - «پیر»! «پیر»! کجا رفتی؟ (بلندتر) «پیر»!

(سکوت - «بزوکوف» نیست - مکث.)

صدای گیرنده - از مرکز به CF۴. «دیوید»، خالی کردی؟ چی شد؟ «دیوید» تو چت شده؟ کجایی؟

دیوید - (ویران) از CF۴ به مرکز! من «دیوید رورک» هستم. بارمو خالی نمی‌کنم. خودم با هواپیما و بارش با هم می‌ریم پایین!

صدای گیرنده - چی؟ نفهمیدم! صدات واضح نیست «دیوید»! چی گفتی؟

دیوید - (ناگهان فریاد می‌کشد) لعنت به هوشی س.....ان!

(آمبیانس فضا با تغییر سرعت هواپیما، تغییر می‌کند - موسیقی؛ در میانه موسیقی صدای مهیب‌ترین انفجار، به گوش می‌رسد. در فروکش موسیقی - منطقه‌ی جنگی در مرز عراق - دم غروب است - صدای گاه و بیگاه تک‌تیر و انفجار از دور شنیده می‌شود - «نعیم» سرباز عراقی گوشه‌ای کناریک تپه افتاده و تیر خورده و زخمی، آخرین نفسهایش را می‌کشد - در این آمبیانس صوتی صدای گوینده را می‌شنویم که گزاره می‌کند:)

گوینده - «مارس ۱۹۸۵ - مرز ایران و عراق»

(صدای انفجار یک بمب از بسیار دور.)

سه گانه صلح

نعيم - آب آب خدايا آب آب مي خوام

(صدای گامهای «بزوکوف» که به کندي و با وقار نزدیک می شود -
می ایستد.)

نعيم - (نفس نفس زنان) آب!

بزوکوف - آوردم پسر! بگیر!

نعيم - (قمقمه را می گیرد و می نوشد - شتابان و دستپاچه)

بزوکوف - کی تیر خوردی؟

نعيم - سه ساعتی می شه. هنوز غروب نشده بود.

بزوکوف - زخمت ناجوره.

نعيم - من نمی خوام بمیرم.

بزوکوف - هیچ کس نمی خواد بمیره. اینهایی هم که دور و بر تو بی جان افتادن، مطمئناً میلی به مرگ نداشتن.

نعيم - یعنی من هم می میرم؟

بزوکوف - احتمالش زیاده.

نعيم - تو آمریکایی هستی؟

بزوکوف - روس! روس! «نعيم»!

نعيم - اسم منو از کجا می دونی؟

(صدای رگبار از دور.)

بزوکوف - تو مگه دانشجو نبودی؟ اینجا چیکار می کنی؟

نعیم - مأمور سازمان ملل ... هستین؟

بزوکوف - نه «نعیم». من فقط برای تو آب آوردم. همین!

نعیم - آره من دانشجوی جامعه‌شناسی بودم ... ترم دوّم! پول بخاطر پول اومدم
کمکم کنین.

بزوکوف - از ایرانیها بدت میاد؟

نعیم - من نمی‌شناسمشون!

بزوکوف - گفتی پول؟

نعیم - بعد از سکتۀ مغزی پدرم، منبع درآمدی نداشتیم هزینه بیمارستان اونم سرسام آورده. تو دانشگاه
«بصره» اعلام کردن که تسهیلات ویژه به دانشجوی های داوطلب جنگ می‌دن منم اومدم

بزوکوف - حالا مطمئننی پول به خانواده‌ت رسیده پسر؟

نعیم - آخرین بار که نامه از مادرم داشتم، نوشته بود، گرفتن.

بزوکوف - خوبه. خوبه! بازهم آب می‌خوای؟

نعیم - تو کی هستی؟

بزوکوف - مهمّه؟ (می‌خندد) دیروز عصر رو کجا گذروندی؟

نعیم - تو خونۀ یه یه (فرو می‌خورد).

بزوکوف - خب؟ نمی‌خواب بگی؟

نعیم - تو خونۀ یه دختر! اونطرف

بزوکوف - (قطع می‌کند) می‌دونم کجاست.

نعیم - پس چرا می‌پرسی؟

بزوکوف - بسته‌ای رو که بهت داد، باز نکردی؟

نعیم - نه! (ترسیده) من من فقط می‌خواستم ... از خطّ فرار کنم من نمی‌خواستم اون دختر براش ...
درد سری

بزوکوف - پس می‌دونی که مُرده!

نعیم - چی؟!؟

بزوکوف - کشتنش.

نعیم - کیا؟

بزوکوف - چندتا دیگه از سربازا.

نعیم - آخه ... برای چی؟

بزوکوف - فکر کنم این سؤال مال زمان صلحه. نه حالا!

نعیم - (محتضر به گریه می‌افتد.) اون دختر ... خ ... خوبی بود ...

بزوکوف - می‌دونم.

نعیم - خیلی ... خوب ... نگاه نکن که داشت اینکارو می‌کرد ... خودش می‌گفت دانشجو بوده تو جنگ
..... نتونسته بود ادامه بده

بزوکوف - به خودت فشار نیار پسر! داره ازت خون می‌ره.

نعیم - (بلندتر) لعنت به من! (چند لحظه‌ای گریه و ناله‌اش تداوم می‌یابد.) ادبیات روسی می‌خونده تا ترم
دوّم! مثل من ول کرده

بزوکوف – دلت بر اش تنگ می‌شه؟

نعیم – (کمی آرام گرفته) آره ... آره ... کاش اینجا باهاش آشنا نمی‌شدم. کاش ... وقتی که صلح بود،

بزوکوف – عاشقش شدی؟

نعیم –

بزوکوف – یادت که نرفته؟ اون خودشو در اختیار نظامی‌ها می‌گذاشت!

نعیم – (عصبی) اگه جنگ نبود اینکارو نمی‌کرد! آخ!

بزوکوف – از کجا می‌دونی؟

نعیم – اگه جنگ نبود، منم اینجا نبودم اون اونم به من علاقمند شده بود می‌گفت معلومه که تو مثل بقیه نظامی‌ها نیستی ... (گریه‌اش دوباره شدت می‌گیرد) می‌گفت متنفره از اینکه اونهایی که میان سراغش اسلحه همراهشون دارن آخرش هم، قربانی همون اسلحه به دستها شد

بزوکوف – توی بسته‌ای که به عنوان یادگار بهت داده، یک جلد کتاب هم هست.

نعیم – (همچنان گریه می‌کند)

بزوکوف – «جنگ و صلح» لئون تولستوی. اگه زنده موندی بخونش.

(صدای گامهای «بزوکوف» که دور می‌شود.)

نعیم – (بلند) می مونم!؟

بزوکوف – (می‌ایستد - با کمی فاصله) نه! نه نعیم! تا چند دقیقه دیگه می‌میری. بعد از تو خیلی‌های دیگه هم می‌میرن، تا ۱۹۸۹ خیلی‌ها می‌میرن. اون طرف خط، عید ایرانی‌هاست. می‌رم اونجا. باید به یکی که «جنگ و صلح» تو سنگرش داره، تبریک بگم. سال نوئه.

نعیم - تو تو کی هستی؟

بزوکوف - (از همان فاصله) مهمه؟

نعیم - (گریان فریاد می‌کشد) آره آره برای من مهمه عزرائیلی؟!

بزوکوف -؟!

نعیم - ملک الموت؟

بزوکوف - (مکث) «کنت پیر بزوکوف»! اگه کتابی رو که هدیه گرفتی، می‌خوندی، منو می‌شناختی، خداحافظ

«نعیم»!

(«کنت پیر بزوکوف» دور می‌شود - او رفته است - نعیم آخرین

نفسهایش را می‌کشد - صدای چند تک تیر با فاصله.)

نعیم - کد ت پی ر بزو کو ف (مکث) نمی‌شنا سم

(نفسش قطع می‌شود - صدای انفجار از دور - سکوت است - اما صلح

نیست! - صدای بسیار دور و کشدار و ممتد زوزه گرگی از دور به

گوش می‌رسد - موسیقی)

ایوب آقاخانی

زمستان ۸۴

«سه‌گانه صلح» در بخش نمایش مسابقه بین الملل نهمین

جشنواره بین المللی برنامه‌های رادیویی (۱۳۷۸) به‌عنوان

بهترین نمایش به مفهوم مطلق شناخته شد.